بعونِ صانعِ مکین و مکان و فضلِ خلاقِ زمین و زمان

دیوان نیاز

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

خارج از عقل و قیاس و فهم جاهل و عالم ما
کو هم از خسروی کمتر ست حیطهٔ افکار ما
کس نیابد کنه ذاتش انجانی ذوق گفتن روا
بلکه هست عالی ز اطلاق هم و ز بسیار ما
نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن ناروا ست
کس نزد این قیل و قال در ذات بحث یار ما
اعتبارات و اعتقادی که آید بر زبان
نیست در هستی ... ازو ادراک او

عین ادراک ست عاجز ماندن از ادراک او
کار ما عجز ست آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت ست
هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
گنگ بیگر و در زبان اهل عرفان زین مقام
ما عرفناک گفت اینجا سید ابرار ما
داده ام از ذات احدیت نشانی ...

دیوان فارسی نیاز



ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

بی بهارت هستی ما نی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت خود بحر موجست ناپیدا کنار — قطره باشد یا نمی زان بحر این انهار ما

ما که باشیم از خودی در حضرتت دم بر زنیم — ای کم از کم ربوبیت اینهمه بسیار ما

عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شوم — حجت هستی تست این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج او — بی پر و بال ست آنجا طائر طیار ما

از چه رو دست نگه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند — گرچه زینهار رونق ست و گرمی بازار ما

فرض کردم گر حجاب نور ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

[illegible]

...رشناسائی چنان آید رخ زیبای او	تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما
...روی خود دیگر وست کو ببینیم او با صدهزار	موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما
...ای او مرآت مربی جلگی یکذات اوست	عقل حیرانست در صنعت گری یار ما
...خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت ما ریست بر گنج جمالش ای نیاز

گنج می آید بدست ار گشته گرد و ما بر ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما	شاهد روی خود آمد یار گل رخسار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود	مهر و مه در آینه بین شاهد گفتار ما
یارب آن روی تو اعجازست یا افسون و سحر	کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما
موی او گیسوی مشکین ست یا دکان عطر	شد پر از بوی دل آویزش سر عطار ما
حسن خود نگذشت تا بیند بسوی ما سوی	تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما
بسکه مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود	کو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما
مختفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر	سر خود میدید آمد بر سر اسرار ما
در ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور	دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
بود شاخ و برگ گل در تخم ذاتش مندمج	در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

برداغ عشقان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا

دل آتش دل آتش سینه آتش دیده آتش

کار و باری کرده ام پیدا

دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که پنهان

نثاری کرده ام پیدا

بزور ناتوانی خاک زاری کرده ام پیدا

شهرياری کرده ام پیدا

بزور بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا

برافگندم نقاب از رخ

پای استواری کرده ام پیدا

دیوان فارسی نیاز

مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از تماشاهای اشعهٔ حسن جمال یار
از پای تا بسر همه آتش شدیم ما
صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارف حق او حسیم ما
ذات و صفات باهم منسوب کرده است
از هر جهت بهر جهتش مسندیم ما
پیداست سر عشق ز بطن بطون من

اسلام را گذاشته در عشق کافریم ما
اینم قدم بکوی حقیقت زدیم ما

بمعیار ریاضت نقد همت رانکو دیده — بسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا
زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت — به تنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا
پر از درهای شهوار است دامانم بحمد الله — چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا
عزیمتها همیکردم که شیطان بطرف گردد — ز یکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا
بصید ماسوا شاهین همت کی فرود آرم — باوج قدس سیر او شکاری کرده ام پیدا
مکان لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست — برون از چرخ دائره من دیاری کرده ام پیدا
شناور ماندم اندر بحر حسبت وجوی یک عمر — رسید ستم بحر دیاری کناری کرده ام پیدا
شنا کردن درون بحر بحید سخت مشکل بود — ببازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

امشب آنست که ز حلقه جهان بر درها — نیر نور خدا گر طلوع از بر ما
در شبستان جهان بر نمط شمع سحر — بفروغست سه چارده یا اختر ما
چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق — قلزم دیده حقیقت شده چشم تر ما
زاهدا جام طهورا سپی فردا بردار — جرعهٔ نوش کن اینذم زمی ساغر ما
نظر حضرت عشق ست بسوی فقرا — که نهادا افسر شاهی جهان بر سر ما
اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت — جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

باکی در پرسران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده خوش بسیرم ما

بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبارا
برنگ دیگر و شان دگر هر پیر و برنا را

انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان
بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

بپشت پارسایان بار تقوی بر نهاد استاد
بجان بیکسان انداخت مهر جام صهبا را

بنور آفتاب روی او هر روز تابان شد
نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را

بقومی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی
بجمعی تاج فغفوری و جاه حشمت دارا

بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد
بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود دوست پر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را
که نشناسم ز بیهوشی سر از پا و ز سر پا را

سراپا بیخودم گردان ز قید هستیم آزاد
چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاها را

بلای بند هستی سخت عقدهٔ مشکلی دارد
که مشکل می‌نیاید حل او هر پیر و برنا را

درین مشکل کشائی باز در حکمت چه کار آید
نمی‌بینم توانائیش الا جام صهبا را

بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم
دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را

بر افگن از رخ عارض نقاب زلف دوتا را
نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا
غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

گر دم زنی تو هم ... سر و سامان ... ×
قول است ... زمیداران اولیا
روی تو کوثر مطلع صبح سعادت است
سیمای او ... شمع شبستان اولیا
دارد تبار ز فخر ... با حسین ×
ختم جهان اولیا

ردیف تای فوقانی

گرچه فانی شده ام ذکر تو بیادم باقیست
عشقت آن است که از نام و نشانم باقیست
گوهرم گر چه حباب آسا نیست
ذات حق ... کان من ... باقیست
نقل ساغر ذوق ... گذشت
شعله ... عدم ... باقیست
سوختم فانی شدم سوزش جانم باقیست

دیوان فارسی

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان	تا با سگ کوی تو کنم پیشش مدارا
گیسوست بروی تو ویا شب برخ روز	یا اسود زنگیست بهم ترک حنا را
مست ناب تو بهوش آمدنی نیست	لا یحیی من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا سر گریه و آهم	من تارک قد صرت دخانا و بخارا
روزی بتماشای رخش جوش زدم من	اجریت من العین عیونا و بحارا
هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم	قد کان من القلب مدا با و منارا
چون دیده سر شکم شفقی گفت بیاران	هان دور کنید این کس پر گرد و غارا
زین بیش کسی چیز تو بدین رنگ ندیدست	در دیده نگر از کف من رنگ حنا را
یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم	این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمت به نیاز ای شه بیداد ستمگر
تا کی ندهی داد فقیر یاد گدا را

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا	یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت از و رسید	شوقی دگر به مستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام نبی و علی ست او	هم فخر انبیا شده هم شان اولیا
آئینهٔ جمال الهی ست صورتش	زان رو شده است قبلهٔ ایمان اولیا

... [illegible]

بببین در صور تم با چشم تحقیق ✣ حقیقت را مجازم نردبان ست

وجود الکل عندی فی بیانی ✣ نموده ماسوا وهم و گمان ست

بلای هستی است این عالم آشوب ✣ عدم شهریست کو دار الامان ست

اگر دانی که هر شی هست لاشی ✣ بدان که هر مکان هم لامکان ست

ولا سر حقیقت کس نه داند ✣ مگر صاحبدلی کو رمزدان ست

نیاز این گفتگو از من میپندار

که نی گفتار نائی را زبان ست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر ست ✣ صورت و شکل ورا هر وقت شانی دیگر ست

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او ✣ هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر ست

راه او از طالب نیای دین کی شرود ✣ طی راه عشق کار کاروانی دیگر ست

من نه تنها جان فانی پیش جانان کرده ام ✣ بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگر ست

از اسیران هوای حور جنت نیستم ✣ بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر ست

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته ام ✣ عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر ست

دیده بر دیدار جانان ست ما را دمبدم ✣ سینه مجروح هر دم از سنانی دیگر ست

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ ✣ آرزوهای چنین کار کسانی دیگر ست

حسن روی هر پری رو عکس حسن روی اوست

رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست

هر زبان در هر دهن در فکر گفتگوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سرای کوی اوست

انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت

قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست

عندلیب هر چه باری در گلستان وجود

رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

قسم همت شبانه اوست

روز و شب [illegible] بیگانه اوست

از گهر [illegible] یگانه اوست

صدف چشم دل که تابان است

موجه بحر بیکرانه اوست

فلک عالم ز ماه تا ماهی است

چه رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق زن	که شد پیوند جان جان دل احوال منصورت
جواب بار نی لن ترانی نشنوی هرگز	بعشق آتشین روی شد سوزن ترا طورت
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی	بهر جانب که بینی باشد آن والله منظورت
چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت	مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت
شرابی خوردی از جام لب یار شکر خانی	سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت
نباشد گر عبادت خالصا لله ای زاهد	بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر دی نیاز دل

فروغی از قدیم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمه ترانه اوست	مستیم از مے مغانه اوست
شعله زن در متاع جان و دلم	آتش حسن صد زبانه اوست
مدت هستیش چه می پرسے	کز ازل تا ابد زمانه اوست
آنکه در دو جهان نمی گنجد	در دل دردمند خانه اوست
شاخ و برگ شگوفه و گل خلق	جمله روئیدگی دانه اوست
جز خدا نیست دیگرے موجود	من و تو حیله و بهانه اوست
باطن و ظاهر اول و آخر	قبله جانم آستانه اوست

[illegible]

نقشه [illegible] جان [illegible] اوست

[illegible] دو عالم [illegible] اوست

[illegible] ابد [illegible] اوست

[illegible] چشم [illegible] اوست

[illegible] حلقه [illegible] اوست

جان [illegible] اوست

عالم [illegible] اوست

تا ابد [illegible] اوست

قبله [illegible] اوست

[illegible]

هشت [illegible] ان

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما ذرات اوست	تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست
از رخ هر ذره تابان نور خورشید و لیست	صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست
ذات خورشید ست فی الواقع بهر ذره محیط	در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست
در جهان نیستی تابانست برق هستیش	ظلمت آباد عدم روشن ز ایماضات اوست
امتداد نقطه اش نقش جهان زان نقش بست	دفتر آفاق و نقش نسخهٔ آیات اوست
هم وجوب و هم قدم هم وصف امکان و حدوث	در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک بیچونی و چون معمور از هستی ای نیاز
در مکان و لامکان تعبیر عمرانات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست	جان پای بند قید کمند هوای اوست
غارت گر قرار دل و رهزن شکیب	شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست
شور و فغان و ناله و سوز و گله از آه	دارد تپش بجان و دلم از برای اوست
از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من	در دم هر آنکه دارد علاجم لقای اوست
در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره	چشم نگه بناخن مشکلکشائی اوست

[illegible] زلف دوتای اوست
باشد ز رخ قید تعین همون [illegible]
آنکس که در احاطهٔ قید سوای اوست
چشم دل نیاز که تابانست چون صدف
[illegible] بهای اوست
[illegible] نهان ست و در علن همه اوست
عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست
[illegible] همه اوست

[illegible]

شنیده ام

[illegible]

شنیده‌ام بصنم خانه از زبان صنم — صنم پرست و صنم هم زبان شکن همه اوست
ز ساز مطرب پر سوز این رسیده بگوش — که چوب و تار صدائی تنن تنن همه اوست
شنیده من همه صدقست و دیده من همه حق — که گوش من همه او هست و چشم من همه اوست
چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم — که دیده دیدهٔ جانم بجان و تن همه اوست
اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی — یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست
اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز — نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم
منم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت — کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت بد از آن شعلهٔ حسن — چون برق درخشان بسرت آمد و رفت
ای دل ز چه حسرت در دسر حسن مجاز — صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
ای جان جهان جان من زار و نزار — بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مرده تنم بهر قدمبوسی تو — گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندیدست گهی روی مراد — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت
از آمدنت در بر ما نیست یقین — صد بار بگوش خبرت آمد و رفت

دیوان فارسی

[illegible]

بی‌چون ... عشق است صورت من
نعو حقیقت نه مجاز من است
... الحق ... بر ... من
... من است عشق
... بیان ... من
... ز ... من

اگر ز سر گذری پارسائی آسان نیست	بگوی یار زنار فتنت نیابی راه
که حق رسیدن یاد شمائی آسان نیست	مجرد از من و تو شو گذر ز زنبود ولی
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست	نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل خام
بتا ز آئینه چهره نمائی آسان نیست	بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای
که از جنابت حدثت صفائی آسان نیست	وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق
وگرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست	تهی ز خویش چو نی سوز پای تا سر خود
بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست	برون برآر تو خود را از در میان شمار
ز کید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست	هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس
که سربلندی و رفع لوائی آسان نیست	بخاک نیستی اول بیا و پشت بشو
وگرنه ای دل نادان سه پائی آسان نیست	صفات شمع و بصر علم راز یار بگیر

بکش نیاز کنون مار بستی خود را
جز این وسیله به گنجت رسائی آسان نیست

شهسوار سمند ناز منست	آنکه بر در گهش نیاز منست
دیده واکرده عشقباز منست	از ازل تا ابد بحسن قدیم
چشم خونخوار غمزه باز منست	آنکه غارت نمود کشور دل

سوز پروانه را که از من ست
حسن خود را عاشق است و خود معشوق
بر در ناز خود نیاز من ست
دیده را بازی نه بین دیده را

غزل

آتش عشق چراغ سینه‌ام سوخت
آه دود من جان سوز بر روی زمین
حسرت تربت از چشم چراغم سوخت
وای ناکامی من از لب لعلت ساقی
سیل تن ... گوشه دامانم سوخت
... آتش دل ... زنگین
چشم جادو ... ایمانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبهٔ دل
... که دل و جانم سوخت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم
محو نظارهٔ جانان ز دل و جان بگذشت
کاو نقش قدم ز ره ایمان بگذشت
[illegible] جان بازان [illegible] چشم [illegible] سوخت
[illegible] دل [illegible] سوخت

میتوان از دو جهان از دوران بگذشت
گر از عهد وفای تو کنم از دل و جان بگذشت
[illegible] جلوهٔ ناز تو [illegible] گلشن
بلبل از ناله [illegible] گل خندان بگذشت
[illegible] از جهت جهان بگذشت

دیوان فارسی

غم پرسوزی دل بود هنوزم در پیش — که دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم ساخت
آتش محرقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت — هم سر و دم و هم خواهش درمانم سوخت
استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست — هان پی شیر دل این جملهٔ نیستانم ساخت
خواستم گرمی حسن تو تجربه آرم — همه تن شعله نمود خامه حسانم سوخت

گر مجوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز — سر بزانو شدنت نیز غزلخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت — گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت
شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوز — لیک یک لحظهٔ هجران تو نتوانم سوخت
نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع — مهر رویه بحضور تو به ازان دانم سوخت
دل مجموع من از غنچه لب تند خو شست — هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
سنگه پروانه نمط سوزی سازی دارم — غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت
لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست — تو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت
دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر — شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافلها یکنفس آسوده نداشت — غم آوارگی گرد بیابانم سوخت
فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ — بود تا چشم سهیلت یم طوفانم سوخت

[illegible] سبب [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible] جمعیت دل [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

ردیف دال
[illegible] دل [illegible] بیند
[illegible] شکست [illegible]
[illegible]

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل — نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

همه انغ جزو کل این جوهر فرد دهنت — کاش میساخت ز دو بخش و سخن وا میکرد

دست میداد تو بیاشت جهان را یکسر — باز پامالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری بیدادگری — بر سر کشته جور تو چه یغما میکرد

شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم — که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز — یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل آنچه ز اغیار تمنا میکرد — شب در آئینهٔ خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت — هر که می جست ترا وای چه بیجا میکرد

شیشهٔ بود دلم یا که طلسم حیرت — که تمثال پری جلوه گریها میکرد

عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق — ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

سکه قدرم و افزونی جاهش باهم — هر یکی حکمت تکریر مثنا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل — ناخن شانهٔ زلفت چو گره وا میکرد

دل من همچو سپندان سر آتش عشق — در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

در برم آبلهٔ بود پر از خوننابه — محتسب بی سبب این شورش و غوغا میکرد

فکر بهبودی عبث در غارت داری نیاز
که تو اندیشه شدن زخمی که از دل بگذرد

آرزویم چون تماشای جمال یار نیست
نیست امکان اینکه در دل وهم باطل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق رهبر کامل است
عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد

در دبستان کسی [illegible] کز دو دل بگذرد
آنکه او دل دار و از روی عالت [illegible] بگذرد

گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد
چه عجب بر شمع و پروانه مشکل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بسر
اندرین ره باید ای دل همت مشکل پسند

نیست موجود جز حق پیدا و پنهان در وجود

فزود مستی و جوش و خروش مستان را
هوای نشئه بشیخان هوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد
بهار آمد و گلها بشاخسار آورد

شکفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار
نهال خاطر یخ بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و وز قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیدهٔ در خون که قاتل بگذرد
او چنان ماند بتان دین همچو غافل بگذرد

کشته‌ام دستان خود از زندگی بیدلی
کار بر جان میفتد چون ز دیده از دل بگذرد

جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست
محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید
آه را هم زور بازوی که از دل بگذرد

هیچ طوفانست پیدا از سرشک [illegible]
[illegible] شسته‌ام بر روی ساحل بگذرد

عاشقانرا غم عجب مونس بدست افتاده است
غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار آنهم باز برد
کیست از یاران من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب
کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین باد ای بهار
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

دیوان فارسی نیاز

[illegible]

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت	طالب حق را نشان دادم ز راه حق پسند

نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند	مشتعل چند مرا کردهٔ آسانی چند
هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد	خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند
بگدائی درت شاهی عالم حکمیم	تاج بخشان جهانند گدایانی چند
چشم در ریزه ملامم بجا ابر بجا	آن همه کان در این قطرهٔ بارانی چند
فیض دریا دلی دیدهٔ در بار من ست	جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند
اثر حضرت عشقست که دارم در دل	لاله زار عجبی رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفته دگر گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند	دارم از سوز درون بهر تو برهانی چند
می بر آید شرری از بن هر موی تنم	تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند
اشک رنگینم از آن جای بچشم دارد	که نثار سر تست این در مرجانی چند
تا تو آئی بنظر غیر تو ناید در چشم	صف مژگانست مرا حاجب و دربانی چند

امیر المؤمنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر
رئیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غار تاریک
[illegible]
نثار ما حضر برای کار دین صدیق اکبر
ببین اندر کمالات نبوت صدیق اکبر
ز امت بهترین صدیق اکبر
[illegible]

[illegible]

امام از که وسه از صحابه	که شد ای دل جز این صدیق اکبر
باجماع صحابه شد مقرر	نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مدحش آمد
که بود ست اینچنین صدیق اکبر

ستمگر از سر نعشم گذر دریغ مدار	نیاز کشته خود یک نظر دریغ مدار
فسانه ایست مطول تطاول زلفت	سماع مختصری زان سمر دریغ مدار
گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم	ز آب پاست بهم چشم تر دریغ مدار
اگرچه لطف جوابم امید نیست زیاد	بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار
اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد	گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار
نمود بیخبر از خویشتن مرا خبرت	خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار
بظلمت شب زلفت به غبغب افتاده	ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار
بهار داغ دلم رشک گلشن ارم ست	پر پریدنا سر باغم گذر دریغ مدار
هنوز قابل پیوند چاک جیب نست	ز دستکاری خود انچه گر دریغ مدار
شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست	تو نیز بی دل جانم سفر دریغ مدار
نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر	ز صرف ما حضرت تا لبسر دریغ مدار

دیوان فارسی

[illegible]

هستم از صبح ازل در مستی جوش و خروش | خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ردیف	ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم نیست جز هاهو و شورم تا ابد کاری دگر	شین معجمه

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش | حبذا چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان | فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنة المأوای دل کوی بتان دانسته ام | زان جهت مستغنی از حور و جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است | زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبان برخیز و رو چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه از صبح است از روی بتان می بینمش | وانچه از شام است از موی بتان می بینمش

هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان | غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامید یکه گاهی دست بر دامن زند | در ته خاک ره کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده | دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان | روز و شب در شورش هوی بتان می بینمش

چون نباشد این دماغم بی دماغ از بوی گل | پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

گشته تسلیم عشق از مرگ باشند در امان
زنده جاوید باشد مرده پیکان عشق

آنجا صد هزار جا بر لطف و بر احسان عشق
[illegible] از زمره [illegible] گبر و مسلمان ساخته

عشق اسلام ست و دین [illegible] ایمان عشق
[illegible]

[illegible]

لیس فی سوق محبة حسن متاع غیر حق
لیس من دون اللقا عندی علی دکان عشق
لطف تم عشقبازی از [illegible]
کاندرین میدان سرش چوگان [illegible] عشق
در نگاه موشکاف دیدهٔ اهل نظر

دیوان فارسی نیاز

شد تنم همرنگ با جان جان بتن همرنگ شد
میرسد هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش

گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توئی
گفت فی الواقع دل در سر این اسرار گوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
می بر آید از درونم هی خروشم می خروش

بودم من شیخ دین و سبحه خوان سجاده نشین
هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش

زهد و تقوی درفگندم زیر پای آن صنم
مذهبم عشق ست و رندی مشربم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا
زاهدا بیمی گذار در جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته ام از زهد یکدم جام می طاعت فروش

ردیف

عالمی پرشور رقص ست از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از ها و هو بس کن خموش

قاف

پرتو مهر قدیم ست این مه تابان عشق
جلوهٔ نور کلیم ست آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزان حسن
مد بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوائی خسروی ها میکنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
نیک سنجیدیم سوز مهر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
هستیم را کرد بیرون از درش دربان عشق

[illegible]

زاهد نابین اگر بینائی دارد هوس	هان بکشش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق
ملت وآئین عشق از جمله ملتها نکوست	زین جهت ره میرمم برجادهٔ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی	از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق

ردیف	ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق	لام

جلوه گاه ذات بیچون منظر ایوان دل	عرش سلطان وجوب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست	که نمودار آمده از بحر بی پایان دل
دید چون میدان دل ارباب سلم نقص یافت	منتج عکس قیاس است حجت برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی	صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل
در جناب دل الصدق جان همیدارم امید	تا ابد باشد همین سان دست من دامان دل

ردیف	از بیان این و آن خاموش بنشین ای نیاز باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل	میم

در راه حق اندیشی میپوییم و میرقصم	دست از خودی و خویشی میشوییم و میرقصم
جامی ز می باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی می جوییم و میرقصم

دیوان فارسی نیاز

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد	شدم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم
مقام سخت جل میخواهم از چشم سرمه‌گان	که این منصور خود بر سر دار آرزو دارم
نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم	اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم
بدور زندگی یکلحظه آسایش نمی بینم	ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم	آتش ز روی شمع بپروانه داده ایم
در بوس ما بپاش نه وهم تلوث ست	جانان بحق که بوسهٔ پاکانه داده ایم
از ما گره کشا ز دل مو بموی یار	سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم
تا هست خستگی و غریبی و بیکسی ست	دست طلب بدست کریمانه داده ایم
زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش	بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستنم بحرم کے سزد نیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم	چو بلبل ذوق نالیدن ندارم
ز داغستان دل باغ و بهارم	دگر پروای گل چیدن ندارم

بگرد خود همی گردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بجز حرف درخشیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

محیط عالمم در مرکز نشینم +
نظر از دست لغزیدن ندارم

نیازا از من بپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم
که افگندست هشیاری بلا در پیچ و در تابم

ندارم آرزوی علم و فضل و دو جهان در دل
همینم بس بعد دگر خود زمانی بیخودی یابم

نده تکلیف علم رسمیم ای عالم عالم
پریشان حالیم رو میده از درس الوانم

مطلق کرده ام من وجه کونین را زاندم
که با مهرت قبولم اتفاق افتاد ایجانم

نمود این پارهٔ خاکم چو اکسیر آتش عشقت
چه طرفه قائم النارم بیا بنگر به سیمابم

بوقت نوجوانی حال پیری شد من بیچاره
غم هجران جانانم بشیب انداخته شبابم

چه نگرانی و حیرانیست بر چشمم ببین یارب
نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز اشکست این روان از چشم خونبارم
که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر می کنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

فروغ مشعل نور قدم کردست تابانم — چه تاب آرد حدوث تیره شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم — که ننماید گل ولای فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آبی برای مردگان جانم — علاج علت و زحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم — غبار گرد پای مفخر آدم خیر انسانم

برای نه عرض دام جواهر خمسهٔ ابجد هر — که خود اصل الاصول استم و رکن چار ارکانم

برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان — ولی آدم دریکتاست زان دریای عمانم

خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدنم گریان — بگردم چرخ با صد جان بلاگردان و قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که نی در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم — جز این و آن ابو دجانم نه در اینم نه در آنم

نمود جان من در تن نباشد جز خیال و ظن — نه جان بیدارم و نه ترکم من خود جان جانانم

نشان تازه میگردم عیان از نکهت غنچیم — نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شانم

نیاز عجز و بیتابی اگر یابی و من در من — نه بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر دانم

جهان پر غلغل و شور ست از گفتار شیرینم — کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی — نیابی یکسر مو راز سر گوی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان — نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است
حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه تماشاء حسن یا صنما
فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم

درون آئینهٔ خویش تا خدا دیدم
بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

ز راز دهر چگویم که خود گمم یاران
جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خداپرستی من تا خدائیم برساند
فزون ز حصر بیانم دگر نمیدانم

شنیده ام اگر از من صلای سبحانی
تو گفتهٔ بزبانم دگر نمیدانم

کمال فقر شده است از ظهور فخر الدین
فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

بیاره محو شدم چون حباب در دریا
ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

ز بی نیازی خود میدهم خبر نیاز
که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بیجگر منم من نه منم نه من منم
عارف با هنر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم
دانش بیخبر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم رهبر منم شکر منم
نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم

این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم
قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

چون یار به بزم آمده پوشیده نقابم
پس کس نبود حاجت او غیر حجابم

حرفیست جهان از ورق دفتر علمم
من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بحقیقت
در صورت خود گرچه بتمثال سرابم

عالم شود ار مست ز چشم من مست
یاران چه عجب هست که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
گو شکل گدایانه به قید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم
وی تشنه لبان سوی من آیید که آبم

از کشف و کرامات بلا قید که انبیا
افتاده براهند بتعداد حسابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

با همه حسن و خوبیم عاشق روی کیستم
رشته ز دام جسم و جان بستهٔ موی کیستم

در دلم این تپیدگی و ز خودم این میدگی
ساکن کنج بیخودی سنبل خوی کیستم

جلوه گرم بهر جهت نعت منست هر صفت
سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم

مست ز بوی من جهان بس نکهتم روان
واله و مست در پی نکهت و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

ردیف نون

گهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس | گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودستم
گهی صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیی | گهی موسی گهی عیسی گهی داود بودستم
برای میکشان امروز نقد وقت شان گشتم | ز بهر دیگران فردا موعود بودستم
بدریای حقیقت بهر غواصان دریا دل | بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

ای طالبان ای طالبان من با شما همجا ستم | هم جلوه گر در دیده‌ها هم مضمر دلهاستم
این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست | در نسبت خود با شما دریا و موج آساستم
ثابت ترم من از همه بی آنکه آسانم کنند | بی آنکه استثنا کنند از جمله مستثناستم
برعکس رسم اینجهان در پرده میباشم عیان | چندانکه بی پرده شوم در پردهٔ اخفاستم
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم | پنهان هم از پنهان و هم پیدا تر از پیداستم
در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شیون | از انبساط تو ز خود بزم جهان آراستم
هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن | در ذات بحت خویشتن بر رتبهٔ علیاستم
با حسن خود در باختم من نرد عشق عاشقی | هم لیلی و مجنون منم هم وامق عذراستم
گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده | گه سجده و سجاده ام گاهی می و میناستم

نقاب از رخ برانداز ای قیامت زادهٔ ... من

[illegible]

جمع دست ظالم از دست ای رقیب	روی که دیده ام که پریشانم اینچنین
درد مرا علاج شراب وصال تست	بیدرد من بساز تو درمانم اینچنین
ظالم هلاک میشوم اینم اگر شتاب	کردی تو در کشیدن بگانم اینچنین
ماه داغ شب چراغ دلم ماهتاب تست	شد لیلة البراة بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین	آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین
میسوزی آنچنان که نه دودی نه شعلهٔ	بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب	گر هست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین
یارب روان ز نشتر مژگان کیست این	فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین
وابسته ام خیال رخ و زلف آن نگار	حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
کو دانشم که بود حصول تمام عمر	یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین
لب خشک و تشنه کام جگر تفته مسوزه	حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین
بی گریه سوخت گشتم و ما گریه آب ...	گه بی نم آنچنانم و گه با نمم اینچنین
زین بیشتر تو هر شبی احوال من توام	بود از برای شکر تو احسانم اینچنین

[illegible]

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من	نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من
نروید در زمین سینه‌ام جز دانهٔ شفقت	زخونناب دلم سرسبز گردد کشتکار من
گهی گریم گهی خندم گهی رنجم گهی خرم	بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من
من از مستی بمیخانه نه از خود میروم یاران	که در دستم نماند اینم عیان اختیار من
گه از زلف پریشانم ندارد هیچ سیرانم	همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها	تماشای دگر هم دار این آئینه دار من
بهر صیدی ز بونی چشم دامم و اشک گردد	بصحرای که میگردم بود عنقا شکار من
جهان با کثرت خود هست وحدت نقطهٔ صفر	حبابی دیگری باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجو از بهر دریا در زمانی
که نبود هیچ شی جز دریا اندر دیار من

وی خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من	با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من
چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگن	شد جهان دیوانهٔ روی پر رخسار من
خرمن جان جهانرا سوخت و مانند برق	از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من
بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری	رشتهٔ جانم گسست از سبحه زنار من
عشق اسلام ست و دو نیم عشق در نسبت ...	عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

[illegible]

نیست در بهر تو ... [illegible]

مثنوی جز نالهٔ ... [illegible]

طوطی در شکر ای ذوق سخن ... [illegible]

[illegible]

ترحم والتفت نحو العشوق
فان باعدت عنه مات مجنون

تعالی احسنا عما یقولون
الا یا صاحب الوجه الحسین

فحفظا حبه [illegible] سلاطون
ومن یسلم [illegible] سوی الحسن

فالمسجون بهذا السجن مسجون
بحکم محبوسه من کل حب

سکوبر عینه والقلب محزون
الجفن العشق لو مفتون ومجنون

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من	رباب رنی مینواز د بربط هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار	یمن میگیرد هما از سایهٔ دیوار من
ای نسیم گلشن ما سوی دکانم بیا	تا رساند در مشامت بوی جان عطار من
حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است	میدهد بینای اندر دیدهٔ نظار من
آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق	حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من
همچو دریای محیط ای قطره ام شد موج زن	چون بجو دغرقم نمود آن قلزم زخار من

کرد مارا بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز
لطف فرما شد باحوال دل افگار من

اسیر عشق مفتونست و مجنون	حریق قلبه والنار مکنون
نمیداند طبیب آزار مارا	وما بجویه منهاج وقانون
زما تر دامنیم اندر نظاره	برے نفسنا عما یظنون
شهید اکبرست این کشتهٔ عشق	وما للزهد والتقوی بمسنون
بیا جانان بنعشم لطف فرما	حضور الحی علی الاموات مسنون

نیاز اندر خمار است ای دریغا
وخمر الدان مملو ومدنون

یا اسیر العشق یا سرای بلاء
والآن فی المصائب فیه مشحون

ولہ

عیدست ساقیا در میخانه باز کن
پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن

دیوان فارسی نیاز

[illegible] زهد و تقوی گذشت وقت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

طرز و ادا و [illegible] [illegible]
[illegible]

نشتیدو

میشود حلقه نشین بر خط هاله ماه
ماهرویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینه بی داغ من است
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو مانده جناح ملکوت از پروا
در مقامیکه رسید این دل کبک بی پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه سان باش پس و پیش ره رهبر من

ردیف واو مهمله

ولا خاکروبه کوی محمد شو محمد شو
ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن
بروی قبله روی محمد شو محمد شو

تجرد پیشه کن از قید عالم وارهان خود را
اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو

با خلاق الهی متصف بودن اگر خواهی
سراپا سیرت دخوی محمد شو محمد شو

بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان یکسر
بیا دلداده بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دولت گوهر عرفان اگر باشد
فدای خاک کوی محمد محمد شو

ردیف های هوز

من بارها ز عشقم ذوق فنا چشیده
آهوی دشت هویم انسا سوار میده

بی پرده های وهمی ما را حجاب دیده
دیدیم بر رخ جانان این پرده ها دریده

ردیف یای تحتانی

زهی عز و علای منتهای اوج انسانی — نبی یثربی مهبط تنزیل فرقانی

امیر عالم امری شه معمورهٔ خلقی — ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی

ظهور کامل ذات صفات حضرت یزدان — حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی

رحیمی رحمة للعالمینی شافع خلقی — کریم اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی — چو شمع صبح در بزمش نماید ماه کنعانی

شبستان جهان روشن ز نور ماه روی تو — ز شعلهٔ شعلهٔ حسنش کند خورشید حیرانی

کند در یک نگه واجب نما آئینهٔ دل را — بیک چشمک نه دیدار زخش زنگار امکانی

حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود فرمود — محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی

چه وسعت دادهٔ یارب بظرف آن عظیم الشان — کرانی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیازنه اندر دلت گر بر رخ جاگیر گردد — نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

دیگر

زهی عز و جلال بوترابی فخر انسانی — علی مرتضی مشکلکشائی شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی — امام دو جهانی قبلهٔ دینی و ایمانی

امیر کشور فقری شه اقلیم عرفانی — خداگویی خدا بینی خدادانی خداشانی

امیر عالم آرا سامی ظهیر دین و دنیائی
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی
در دریای تجریدی گل بستان تفریدی
شبستان جهان شد همچو روزی روشنی از رو
گرفته صورت قالی نبر شش سیرت حالی
بخاشاک وجود دمر رزنگاه گرم رو آتش
ز شوق عشق محبوب آن چنان گشتم تهی از خود

شهنشاه علی جاهی نبی شانی حق آگاهی
سراپا حسن جان بخشی همه جانان دلخواهی
بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی
که طالع گشته از آفاق عالم اینچنین ماهی
زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاهی
برون از آسمان شد شعله مانند پرکاهی
که تصویرم مصور در کشد بر صورت آهی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جانی تست همراهی

ای جلوه گهی رویت هر وجهی و هر رنگی
ای قبلهٔ ایمانم وی جان دل و جانم
اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر
این جمله ضمائر را مرجع توئی ای جانان

راه تو و کوی تو هر راهی و هر کوئی
رو سوی تو گردانم هر طرفی و هر سوئی
خود بحر محیط است این هر نهری و هر جوئی
تعبیر ز تست اینک هر ماهی و هر روئی

اندر ره عشق تو رفتست نیاز از خود
از تست کنون هست این هر مائی و هر موئی

از خلق جدا هستی و هم در همه‌ای — از جمله مبرائی و در جمله درآئی

بی نام و نشان بودی گنجینهٔ پنهان — از مهر شناسائی خود صورت نمائی

بر وحدت آنست غرض کثرت شانت — یک شان تو خلق است دگر شان خدائی

هم شاه جهانی بسر افسر شاهی — هم دلق بسر داری و هم کشکول گدائی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی — هم دوش برتازی و در بتکده‌هائی

هم بارکش خرقه و هم رند قباپوش — هم رند سراپائی و هم ترک ختائی

هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب — هم چوب و هم تاری هم صوت صدائی

هم ناله جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش — هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوائی

هم بلبل و شیدائی و زاری و نزاری — هم در چمن و سیر گل هم جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا — هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم — هم دیدهٔ فتانی و بالای بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی — هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو — هم تیر نگه و هدف سینهٔ مائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت — هم گفته اناالحق بسر دار برآئی

هم عاقل و هشیاری و هم عاشق و مستی — هم واعظ و هم پیر رهٔ میکده‌ائی

دیوان فارسی

بر بحیه حقیقتم گذر ده | ببینم بغلط سراب تا کی
یک حرف ز عشق خود سبق ده | خوانم قصص کتاب تا کی
بیخود ز خودم کن و بخود دار | مانم بخودی خراب تا کی
مستم بکن از نگاه مستت | دارم هوس شراب تا کی
باشم بتعلقات ذرات | وامانده ز آفتاب تلک

مثنوی

صرفنا اللیالی دایما مها | من العمر بالمعصیة بالهوا
نگاهی بما ای خدا بر فگن | لقد انقضی العمر طال الحزن
ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم | بتبعیت نفس اماره ایم
نجاتم بده ای خدا زین بلا | بکن دور این نفس و شیطان ما
مرادات یاران این انجمن | برآور بلطف خود ای ذوالمنن
بهر احتیاجی که دارند پیش | روا کن خدایا باحسان خویش
بر ارباب ایمان کشا باب رزق | که مفلس نمانند ایشان ز صدق
شفا ده مریضان اسلام را | بر ایشان کشا باب انعام را
بکن از سر دین داران لوا | تمامی مرا کن بلطف و عطا

خود تماشا شد و خود تماشا
عشق بازی بخویشتن و دار
غیر نقش جمال غیر ندارد
در ازل دیده بر رخش وا کرد
خویشتن را بخویش شیدا کرد
در بطون نقش خود عشق مقام
شد مسافر سکون و آرام
شد پی حسن نظاره و انگیز
گشت مطلق بدام قید و اسیر
از نقاب فنا سحاب جلوه گری
آمد اندر حصار شیشه را
خواست آن حسن بی نظیر و مثال
مجلی شد بیان نظر امثال
چالیمان کرده ام بی چند و چون
نقش بسته جهان بو قلمون
شد

شد هزاران هزار شکل غریب | از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک | وان دگر از عناصر ست و فلک

خود برآمد بشکل این اکوان | حسب ما خواست حضرت اعیان

هست عالم تمام مرآتش | کاندرو ظاهرست آیاتش

طرفه تر این که رای او مرآت | جز یکی نی چگونه میت هیهات

یک اندر جهان کهنه و نو | جست و جوی نمود بانگ دود

هیچکس را نیافت این قابل | که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر سوی آدم دید | بهتر و خوب تر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی | هم در و وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه انسان | دیگری کس نبود لایق آن

اوست آئینهٔ صاحب الوجهین | که ببینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی | وجه طرف نقائص عبدی

سجده اش با نقائص ربی | جانب آن خصائص عبدی

پس همون ساجدست و هم مسجود | نیست در وهر غیر او موجود

جز عدم نیست غیر ذات خدا | پس بود عین او همه اشیا

پیدا ز تعین این همی یکی با همه پیدا
در دیدهٔ بینا ز نهانی ای ذات الهی
در پیش تو آمده پیدا
سر بر همه بنموده ز جا بجا جلوه
ای صورت تو او چنان
بنشسته بکلیسیا شده با قوس شب
در سینه جلوه گر
در بیع و بتخانه آمده بر سر
بر سر دوره کلاهی
گه شیخ و گهی نصرو
گه شیخ و گه در صنم
در مسجد و در کنشت
پنهان ز جهان ای
پیدا شده آن انجمن آرا
شاهد بمحفل
پنهان ز نور و ماهی

نور بیرنگ هست وحدت ذات	وین تعین بود همه ظلمات
دیدهای دولت که نابین ست	پیش تو نور سر بسر این ست
ورنه وحدت کجا و کثرت کو	بوی عنبر کجا کجا بدبو
تو که هرگز ندیدهٔ آن نور	چه بدانی حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا	بر دولت کی شود ترا پیدا
کاین همه ظلمت ست و نور دگر	کی شود این و آن بهم همسر
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدء فیض جزو کل باشد
وین دوئی تعین ست چو خار	میکشد هر یکی از و آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	دامن جان کس نیازاری
ور ببیفتی بخار در مانی	خود برنجی جهان برنجانی
تو نه آنی هر آنچه فهمیدی	گل ندیدی تو خار را دیدی
توئی تو خاسته گل از گلشن	خار دانستی و شدی گلشن
اندرون خار و گل تو فرق بکن	گرچه هستند از یکی گلشن

مستزاد

ای دوست ببین در همه سو روی خدا را	با عین نگاهی

معاینه بیان

از روشنی عارض و از تابش سیما
در کاکل و عارض
آورد برون این همه صبح و مسا را
با شام و پگاهی
گمراه طریقت گردش
ای طالب مولی غیر بدانی
بین همه او گرچه این ما و شما را
آی سوی راهی
ما نیز ز ذاتی برون آرچه هستی
گر عاشق حقی
زان پس تو خدا باشی و دینی خدا را
در ... پگاهی

مستزاد

مستزاد

این راز نگهدار ز هر کج دل شیدا
با حفظ نگاهی

مستزاد

سر حق از مطلع انوار بر آمد
تا دیده عیان شد

از بهر ظهورش سبب اظهار بر آمد
خود گفت و خود نگران شد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد
سردار جهان شد

خود بود که آن بر سر انکار بر آمد
نمرود جهان شد

خود بود که بر شاخ شجر نار بر آمد
در صورت انگور

خود نشه شده از خم خمار بر آمد

دیوان فارسی نیاز

در کسوت نو آمده آن دلبر زیبا
گه مهر درخشنده بر وے همه دنیا
گه فرش گہے عرش گہے بحر گہے بر
گه شکل صدف آمده گه گوهر یکتا
گه دلق ببر کرده ببازار بر آمد
گه تاج بسر آمده بر تخت مطلا
گه پیکر لیلے شده خود جلوه گری کرد
گه هیکل مجنون شده گردید به صحرا
گه خنده کنان رنگ گل آمد به گلستان
گه نعره زنان صورت بلبل شده شیدا
از روشنی چهرهٔ زیباے ہویست
وین ظلمت کفرست بگفتار هویدا
گفتست چو خود لیس کمثله شئے
زان پس بچه سان دانم و بینم همه اشیا
در خلق نیاز این سخن سر حقیقت

هر شام و پگاهی
گه صورت ماهی
گه صورت قطره
گاہے پر کاہے
در شکل گدایان
در صورت شاهی
بر مسند خوبے
با حال تباہے
در فصل بهاری
با ناله و آہے
این نور هدایت
از زلف سیاهی
در حضرت قرآن
جز ذات الٰهی
بے پرده مفرما

گه تار شده صورت زنار بر آمد	از کفر نشان شد
گه نرم دل و صاحب اخلاق حمیده	تمثال محمد
گه بر صفت آن ظالم خونخوار بر آمد	قتال زمان شد
گه ژاله و گه برف گهی ابر مطیر است	گه شکل حبابی
در لمحه بدریا شده همواره بر آمد	آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این شرع بیان کرد	با غور نگه کن بما
خود نیست نیاز آنکه بگفتار بر آمد	نادان بگمان شد

تضمین غزل از نتایج فکر واقف نکات خفی و جلی منشی اصغر علی صاحب

مسلکه اتم بودمی از جوش تقوی در خروش	از حدیث مطرب مینا وی بودم خموش
چون گذارم شد قضا را بر در میخانه دوش	مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ ناموس الوداع ای عقل و هوش	
دی که بخت تیره ام بر گشت از برگشتگی	شد مصیبت من قضا را وصل آن سرو سهی
از هجوم مستی و دیوانگی و بیخودی	گفتمش ای جان من هم جان و هم تن هم تو لی
گفت فی الواقع دلی در ستر این اسرار کوش	

چیزی از احوال مصنف قدس الله سره العزیز

حضرت شاه نیاز احمد صاحب نیاز چشتی قادری بن حاجی حرمین شریفین حضرت حکیم شاه رحمة الله صاحب سرهندی که مولد مبارک ایشان سرهندست تحصیل علوم ظاهری و باطنی نزد حضرت مولانا محمد فخر الدین صاحب دهلوی چشتی نظامی قدس الله سره در دهلی کردند و بعمر شانزده سال دستار فضیلت علوم ظاهری زیب فرق مبارک شده در عمر نوزده سالگی بر دست مبارک حضرت مولانا محمد فخر الدین قدس سره بیعت کردند و بحکم مرشد خود رونق بخش بانس بریلی شدند باز بمقام رام پور بر دست مبارک شاه عبد الله صاحب بغدادی که از فرزندان حضرت غوث الاعظم رحمة الله علیه بودند در خاندان قادریه بیعت نمودند چنانچه چشتی و قادری مشهور اند وصال ایشان بعمر هفتاد و هفت ساله بشهر بانس بریلی تاریخ ششم ماه جمادی الثانی سنه ۱۲۵۰ هجری و قطعه شاعری از ولایت ایران تاریخ وصال ایشان گفته فرستاده بود درج ذیل میشود مزار فیض آثار آنجناب در بریلی ست هر سال عرس میشود اکثر اشخاص کابلی و شیرازی و بدخشانی از ولایت خود ها آمده مرید ایشان شدند و چند از وشان بولایت

بحق امام که او جعفر است | بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسی است نام | از و یافته شرع و دین انتظام
بحق امام است علی رضا | لقب ضامن و ثامن آمد ورا
بحق امام محمد تقی | که دین نبی شد از و منجلی
بحق امام است نقی رهنما | شفیع خلائق بروز جزا
بحق امام است علی عسکری | که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدیست آن | جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول | که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنای بیت الحرم | بود نام او کعبة الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد | کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما
بحق همه اولیا انبیا | که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی | شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانی که با مرتضی | رفاقت نمودند اندر وغا

بحق کریمان دین متین | که هستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیر از سال | که دارند در پارسائی کمال
بحق جوانان اهل صلاح
بحق همه مومنان جهان
گناهان ما را ببخش ای کریم | گرانی زتر نیم و انت الکریم
هم مشکلاتی که داریم ما | بفضل خود آسان بکن ای خدا
رهاننده کشتی نوح را | زآفات طوفان عالم رها
بگرداب

بگرداب آفات افتاده ایم | نباشی اگر نا خدا چون رهیم
خدایا تو هستی غفور رحیم | نگهدار ما را ز دیو رجیم
الها کم ز وسواس خاطر پریش | تسلی دل بخش از فضل خویش
بحول خود از معصیت دور دار | ز عصیان بهر حال مغفور دار
ز جمله ذمائم بری کن مرا | بخوبی و نیکی قوی کن مرا
تو خلاق مائی و ما بنده ایم | ز عجز و ز بونی سر افگنده ایم
تو غفار و ستار و آمرزگار | من از کرده خویشتن شرمسار
بتوفیق حسن عمل کن مدد | ز مقبولی خویش منمای رد
تو دانی که محو رضای توام | بدل جان نثار ولای توام
ترا از تو میخواهم ای کردگار | بلطف خود این آرزویم برآر
ز دنیا و عقبی ندارم هوس | حصول تو دانم مرا مستطاب
طفیل حبیب خود ای بی نیاز | بوصل حقیقی رسان از مجاز
چه از کمترین امت آن شهم | کمینه غلامان آن درگهم
مظفر و منصور دینش بدار | دو عالم بزیر نگینش بدار
جهان را روشن از نور اسلام باد | برین آرزو دور ایام باد

خصوصاً بحال من زار بین ×
که جز تو نخواهم بدنیا و دین
رهانی مرا ده ز چنگال بلا ×
بفضل علی جمله المومنین
بدین نبی روسفیدم مدام ×
همه کافران را تو مقهور کن
علامات کفر از جهان دور کن

بقید تن و بند جسم اسیر — منم پای در گل توئی دستگیر

توئی داور داد فریادرس — توئی بیکس و روز از درد کس

توئی شاهد بزم کون و مکان — توئی نور بخش زمین و زمان

منم بندهٔ پر گنه شرمسار — توئی آفرینندهٔ آمرزگار

فان لم تکن بے شفیق رفیق — الکن سنے محیط البلایا غریق

منم ماهی قلزم بیکران — کہ افتادہ ام در سراب جهان

بخشکی همه عمر سر کرده ام — در امواج خاکی بسر بردہ ام

بهر سوی بحر خودم زین سراب — کہ از پای تا سر شوم غرق آب

در معرفت بر دل من کشای — کہ ناید نظر جز تو از ما سواے

وهب من لدنک الضمیر المنیر — فانک علی کل شئے قدیر

بگیر از من و ما من و مائیسم — کہ این ست گبری و ترسائیم

خطے بر گناه وجودم بکش — خلاصم بفرما ازین کشمکش

شراب محبت بنوشان مرا — جدا ساز از اهل هوشان مرا

ندانم که من کیستم خلق کو — بجز تو ندارم بکس گفتگو

خبر ده الٰهی مرا زان مقام — کہ بے صوت میر دید آنجا مقام

شهنشاه و سلطان جمعیت

بعجز و نیاز زمین ای سپه نیاز
تلطف بفرما و با من بساز
فطوبی لمن قلب المستنیر
بنور الاله العلیم الخبیر

الحمد لله و المنة دیوان فارسی نیاز باختتام رسید

دیوان نیاز اردو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا — ہر آن مین اوسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اوسکے تماشے مین تحیر — حیرت سے مین آئینہ نمط دنگ نہوتا
گر شان پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی — اسلام کے لانیمین اوسے ننگ نہوتا
اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے — ہفتاد و دو ملت مین کبھی جنگ نہوتا
امکان سے باہر ہے ترے کنہ کا پایہ — ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردۂ غفلت کو تو ہمسے نہ اوٹھاتا
اے عشق نیاز آگ ترے سنگ نہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا — برقع حباب کا نہو ہمرقع حباب کا
اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم — چہرے پہ حق کے پاتے ہین پردہ نقاب کا

[illegible]

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ممکن نہین جو پھر بنے یہ گھر گھسا ہوا

ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر
ہر چند آہ و نالۂ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہی کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکھا ہی جسنے ہنسا ہوا

ای مرغ دل اوکھڑ گئے جب بال و پر مرے
کہ کیا کریگا دام سے چھٹکر پھنسا ہوا

پھولا نہین سماتا ہی جامے مین اپنے پھول
یا اوسکی بو مین پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہین ہی ایسا مرے دل مین درد و غم
بن جی لیے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا

مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو بار بچ رہا جو یہ افعی ڈسا ہوا

ہون مین نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے مین صاحب فکر رسا ہوا

سن سنکے شور عشق کے حالات اے نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل مین ہی جاتا دھنسا ہوا

عشق مین اک عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتۂ ایما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
ہمنے اوسکو سنا ہی یا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ
نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا

کہین بندہ کہین خدا دیکھا
کہین بیگانہ و آشنا نظر آیا
کہین صورت سے آشنا دیکھا
کہین ہے بادشاہ تخت نشین
کہین کاسہ لیے گدا دیکھا
کہین عابد بنا کہین زاہد
کہین رندون کا پیشوا دیکھا
کہین اقصی در کہین مطرب
کہین وہ ساز باجتا دیکھا
کہین وہ در لباس معشوقان
بر سر ناز اور ادا دیکھا
کہین عاشق نیاز کی صورت
سینہ بریان و دل جلا دیکھا
[illegible]

جو اک چھینٹا چمن میں جسنے کل ہوا اور ایک قطرے سے ہو دریا
تمام عالم میں تو نے ہمدم کوئی بھی مثل حباب دیکھا

وہ مست میخوار ادھر کو آیا مگر پیالہ لیے ہوا اوسکو لایا
کہ میرے خونکو شراب گلگون دل و جگر کو کباب دیکھا

چمن میں نرگس کہیں ہے بیمار اوسکی آنکھونکو دیکھکر کے
کہیں ہے زلفونکی غم میں سنبل نے ہای کیا پیچ و تاب دیکھا

تمھاری عارض کو نیچے زلفونکی دیکھکر کیا مثال کہیے
برای گفتن مگر یہ کہیے کہ مہر زیر سحاب دیکھا

نہیں ہے دھوکا کچھ اسمیں ابدل کہ ہی یہ دھوکا طلسم عالم
جو کچھ سنا تھا سو ہے فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر و مرشد ہے اولیا کا
بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بن بو تراب دیکھا

جو مین آمد آمد عشق کا مجھی دل نے مژدہ سنا دیا
خرد و حواس و شکیب نے وہین کوس کوچ بجا دیا

جسے دیکھنا ہی محال تھا نہ تھا اوسکا نام و نشان کہین
سو ہر ایک ذرے مین عشق نے ہمین اوسکا جلوہ دکھا دیا

کرون کیا بیان مین ہمنشین اثر اوسکی لطف نگاہ کا
کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم مین چھوڑا دیا

مری چھکنے کے لیے ایک جرعہ بھی دشت اب کا تھا بہت
تو نہ سیر چشمی سے ساقیا سر خم کو لیکے جھکا دیا

مجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ استخوان کو پھونکتا
غضب ایک شیر کیواسطی تو نے نیستان کو جلا دیا

تری نامہ یہ عیان خنین کہ ہین خود پسند کسب قرین
نہ دکھائی دیگی تجھے کبھی کہین جسکو جسنے سمجھا دیا

رکھیں ہین نیاز یہ اہل دل تری شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکر رسا دیا

جب جی مین یہ سمائی جو کچھ کہ ہی سو تو ہی
پھر دل ہی دور کب ہو قرب و حضور تیرا

بھاتا نہین ہی و اعنا جز دید حق مجھ کچھ
تجکو ہی مبارک جور و قصور تیرا

وحدت کی ہین یہ جلوی نقش و نگار کثرت
گر سر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سی ہو
تلے مین خاک کر ہی پیارے غرور تیرا

ابدل کہین نہ جائیو زنہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو گر کرو
آئینہ وار طلعت دلدار دیکھنا

نیرنگیون سے یار کے حیران نہو جیو
ہر رنگ مین تو اوسکو نمودار دیکھنا

ابدل قمار عشق مین ٹک کھیلیو سنبھل
بازی نہ دیجو میری کہین یار دیکھنا

گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلربا
انکار وان نہ کیجیو زنہار دیکھنا

ہرگز دوا نہ کیجیو اس غم کی ای نیاز
سب راحتون سے اسکو نمودار دیکھنا

ردیف تاء فارسی و تاء ہندی

خواجہ معین الدین کے گھر کو آج ڈھاتی ہی بسنت
کیا بن بنا او بیچ سجا مجرے کو آتی ہی بسنت

پھولونکی گڑوے ہاتھ لے گانا بجانا ساتھ لے
جوبن کی مد مین مست ہو مہو راگ گاتی ہی بسنت

چھتیان او منگ سی بھر رہین نینان سی نینا لڑ رہین
کس طرز معشوقہ سی اب جلوہ دکھاتی ہی بسنت

جوش زن ہی عشق کی ہی اسقدر دل مین نیاز
کہ اوں باہر گریہ کر کے نکلی پھوٹ پھوٹ

وله

اس تعین کی گرفتاری سی اب دل چھوٹ چھوٹ
بلبلہ آسا ہی دریای حقیقت ٹوٹ ٹوٹ

ہین یہ ادیان و ملل سب شاخہای یکدرخت
ایک جڑ سی ہین یہ نکلی ڈالیان سب پھوٹ پھوٹ

جب تلک نمرود سی پندار تیری سر مین ہی
سرزنش کی ہوگری ہی سر کو اپنی کوٹ کوٹ

لٹ رہا ہی گنج عرفان بر در شاہ عرب
دیکھتا کیا ہی دلا حلی دونون ہاتھون لوٹ لوٹ

وہ جو تھی زندان ناسوتی کی مدت سے اسیر
اوج لاہوتی کو پہونچا اک نگہ مین چھوٹ چھوٹ

خدمت مرشد مین رہ جون برگ گل ہمراہ قند
فیض صحبت کا اٹھے جب تلک نہ ٹوٹ ٹوٹ

عالم بالا کو پہونچے گی کوئی دم مین نیاز
گر رکھا ایسا ہی درد آہ دل مین گھوٹ گھوٹ

آ غنیمت خانۂ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
تھم گئی دم جو رفیق اپنی کہی سب چھوٹ چھوٹ

قاضی و ملا و مفتی محتسب زاہد فقیر
سب گئے دور مین تیری میکدے کو پھوٹ پھوٹ

چشم بد سی دور رکھیو کیا ہی آب و تاب ہے
ہو نگی یہ انکھین بنائی موتیونسی کوٹ کوٹ

دیکھ میرا خون اشک اوسنی کہا شب مجھکو دیکھ
تیری آنکھون مین گئی ہیری ہنا سد پھوٹ پھوٹ

کیا ہی نازک ہی میان تیرا گلو نام خدا
ہی جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیری ہنسنے پر ہنسی آتی ہی مجکو ناصحا
اتبلک تھم تھم رہا ہون منھ کو اپنی کوٹ کوٹ

۴۶

ردیف ثاء مثلثه

پہنچا ہون نجات کی تدبیر الغیاث
عاجز ہون اور بیکس و ناچار و ناتوان
مضمون حال کی ہی یہ تفسیر الغیاث
حرص و ہوای نفس ہی زنجیر پاے دل
لاہوت سے اور تسلی ناسوت مین
لایا تمھاری پاس ہون یا پیر الغیاث

دیوان اردوی نیاز

سینے مین قلزم کو لی قطرہ کا قطرہ رہا ... بل بے سمائی تری اور یہ سمندر سے چور

جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر ... عالم ملکوت سے آ لگے ہاتھون کے سور

ردیف — دل مین ہم اپنے نیاز رکھتے ہین سطرح راز / سو جھے ہے یہ بھید اوسے جسکی نہو چشم کور — رار ہندی

سمند ناز کی جب اوسنے باگ دی ٹک چھوڑ ... وہین ٹھٹک رہی ہر ہان سلمی منھ موڑ

جو خط جوہری ممکن نہین حکیم سے کہنے ... تو اوسکی دیکھ مگر کیا کریگا توڑ اور جوڑ

کب اوسکی تیر نگہ کا کسی سے ہوا ندا ... کہان ہو پہنچے سوفار بھال کا سر توڑ

کہان تھی رات کدھر تھی نظر نہ آئی رات ... نقاب نے لف دیا شب جو اوسنے منھ چھوڑ

نہین کو تیری نہین ہے نہ ہے کو تیری نہین ... زمانہ ٹوٹ پڑی پر نہ پلٹے تیری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو و پہاند مین طفرہ ... دل ایسی کونسی کل ہے جسے تو لیگا مروڑ

نیاز شعر خیالی نہین پسند عوام ... غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

ہماری شیشۂ دل کو جو توڑتا ہے توڑ ... پر اسکو پھینکیو ٹک اپنی رہگذر کو چھوڑ

تو اپنے جور و جفا سے نہ در گذر پیارے ... مین اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منھ موڑ

محبت اپنی نہ ٹوٹے گی آپکے توڑے ... ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لونگا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکی چھل مین دیو ... دیوانہ ہوگئے ہے کس بلا کی مچھر کھوڑ

ردیف شین معجمہ

دیوان اردوی نیاز

پڑے کوئی ٹک اک منہ سے اگر یار اوٹھادے	ہوجائیں خود مردم ہشیار فراموش
یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے	ہوجای اوسے بت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال تری بانکی یہ دیکھے	رہجای ادھک اور کرے رفتار فراموش

ردیف کاف تازی	جب دل میں کھینچا نیاز نے تجھ حسن کا نقشہ ہر کیوں نہ اوسی صورت اغیار فراموش	**و کاف فارسی**

غم کو ٹک کرتا ہے کم جریان اشک	طرفہ رکھتا ہے اثر دربان اشک
سوز دل سے پھک گیا سب خستہ تن	اب ہی دست آستین داماں اشک
آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ	آہ پل پل سو کھتی ہے جان اشک
گرتے گرتے تختگاہ چشم سے	ملک مائی ہیں یہ خاقان اشک
تھیں یہ آنکھیں معدن نور بصر	آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان اشک

ہیں جواہرخانہ یا آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں در غلطان اشک

کیا بلا ہے اندنوں طوفان اشک	رات دن ہی بارش باران اشک
یا الٰہی زورق گردون سنبھال	بے طرح امڈا ہی یہ طوفان اشک
ٹھک ٹپکے تھے ہمتو ای یار وا بھی	گر نہو تا اس گھڑی احسان اشک

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا مین ای نیاز
دیکھا نہین ہی اوسکی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہی شاہد نیرنگ اپنے ڈھنگ	دیکھ اوسکی جلوہ گریونکو ہین عقل و ہوش دنگ
آتا ہی کس ادا سی وہ کافر بت فرنگ	تیر نگاہ لیس ہے کیون نہ ہو جنگ
سودے مین زلف کی ہمین جینا ہوا وبال	بیاسا ہو سر کے جھوٹے سی لٹکا ہی یہ پھونگ
بلبل کو شکل گل ہو چمن مین رولا دیا	ہو شمع انجمن مین جلایا کہین پتنگ
تیر نگاہ یار مین کیا زور تو ڑ سے	ناوک اودھر خجل ہی ادھر دنگ ہی خدنگ
وہ پارسا ہین دور ہین تیری خرابست	مستی کے نام سی جنھین آتا تھا عار و ننگ
فرش زمین ہی خاک نشینونکا بسترا	بی خانمان عشق کا تکیہ ہی خشت و سنگ

ردیف	خون جگر رواں ہی یہ مجرا ای چشم سے کہتے نیاز ہو جسے اب تک ہی سرخ رنگ	نون

دشت پیمائی سی ہی اپنی بیابان نازان	اپنی پاپوش سی ہی خار مغیلان نازان
چاک ہاتھونسی ہی جیب اشکونسی تر ہی دامن	جیب نازان ہی یہان اور وہان دامن نازان
فخر زنجیر جنون ہی یہ تری پابندی	اور مری قید سی ہی خانۂ زندان نازان
پھنس گئی دام مین اوسکی جو دل و جان جہان	کیون نہ دلجمعی سی ہو زلف پریشان نازان

چھوڑ کر سینہ شاید آیا ہے / قرار آنکھون مین
اب دل بے قرار آنکھون مین
وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما / ایک ہے سو ہزار آنکھون مین
ہمکو نقش سے نظر آتا / سب یہ نقش و نگار آنکھون مین

نیاز اب ہوا ناتوانی سے پیر
ولے عشق تیرا جوان دیکھتا ہون
بہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون
جدھر ذات تیری نگر دیکھین ہین
سوی اندر کدھر ہے کہان دیکھتا ہون
کہان غیر ہے اور کسے غیر بولون
پتا پوچھا کہ پیدا ہے سب عین حق ہے
تو ہین اوسکو ڈھونڈھا کہان دیکھتا ہون
اگر کوئی جان جہان دیکھتا ہون

گر نہ بہتے لخت دل آنکھون کی راہ
رنگ اشک ایسا نہوتا رشک خون

حسن جانان جلوہ گر ہر شے مین ہے
دیدہ مین اپنے نہین کوئی زبون

کون پا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو
دین ڈھونڈھے آکے یا دنیائے دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیر بتان دیکھتا ہون
ولے جلوۂ حق عیان دیکھتا ہون

نہ جس طرح حق پرستی ہون کرتا
مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون

جو رب الحرم ہی صنم بھی وہی ہے
حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون

اسے برہمن اور اوسسے شیخ سالنے
یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون

ازل سے ابد تک جو کثرت ہی پیدا
سو وحدت کا دریا عیان دیکھتا ہون

نیاز اب کہون کس سے راز حقیقت
یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہیو
تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون

خدا دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون
خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون

نہ تن دیکھتا ہون نہ جان دیکھتا ہون
تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون

دیوان اردوی نیاز

نہیں ہے آئینہ رخ کی صفت دیکھ
یہ دیکھ وہ مرے استراق فلاطون
لفظ ترجمہ ایک بیچ ان بیچ عیسی کی زبان
کام عشق میں بنیاد اسلام [illegible] نہیں
عشق میں بیچ ہوں ایک دل [illegible] نہیں
[illegible] عشق ہوں یہ [illegible] کو [illegible] نہیں
بیخبر [illegible] دل کا مسبب سب ہے نہیں
بشش وہ دل [illegible] نہیں

	تعلیم اور تعلم سب سے ہے نیاز اپنا شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں	

یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں
پیاری ادائیں تیری دل میں سما رہی ہیں

اودھر تو زلفیں کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو
ایدھر اشارت تو نے آنکھیں بلا رہی ہیں

غمزے سپاہی لشکر ونکو اپنا ہی طنطنہ ہے
سج دھج کو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں

سوی چمن ہوا ہی شاید گذر تمہارا
جو آج عندلیبیں دھومیں مچا رہی ہیں

کھلجائیں تیری نرگس آنکھیں جو دیکھے اوسکو
جبتک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں

محراب سجدہ کیسے یا تیغ ان بھوؤں کو
لاکھوں ہیں سر جو آگے اپنی جھکا رہی ہیں

اعجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری
وہ قتل کر رہی ہیں اور وہ جلا رہی ہیں

بھاتا نہیں ہی کوئی تجھ بن نیاز کو اب
تیری پیاری باتیں اوسکو تو بھا رہی ہیں

	کیونکر نیاز مانے اور دن کی خوش کلامی اوسکو پیاری باتیں پیاری کی بھا رہی ہیں	

روان آنکھوں سے ہی سیلاب گلگون
الٰہی چشم ہے یا چشمۂ خون

جو شیریں تجھکو دیکھے کوہکن ہو
اگر لیلے ہو یاں ہو جاوے مجنون

یہ دل وہ تیر خاکی ہے کہ یارو
بلا گردان ہی جسپر مہر گردون

دیوان اردوی نیاز

پاک ہے جام سے پیمانے سے
کو پھر حاجت صهبا نہیں
ہی سب اسباب طرب ساقی گلفام نہیں
ہاے گئی ہی جلی جاتی ہے یہ فصل بہار
کیا کروں بس نہیں یا وہ صنم رام نہیں
جان جاتی ہی جلی دیکھ کے یہ موسم گل
ہجر و فرقت کا مری جان یہ ہنگام نہیں
لیتے ہی تلک مہر کی تجھی بیگاہ
دلکا [illegible] وہ دشنام نہیں
راتدن غم سے تیرے [illegible] نہیں
یہ دل آزاری مری جان بھلا کام نہیں
عاشقی زار ہوں میں طالب آرام نہیں
ننگ و ناموس کا [illegible] کام نہیں
سب کو دیوانی ہی عشاق کو [illegible]
از غمی تیری یہ گردش ایام نہیں

دوسرا پھر جو سبق عشق الف کا ہو ختم
بس اسی فن میں جو پہنچے وہ آگاہ ہو
حضرت عشق آپ ہو وین گر مدرس چند روز
پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو
ای نیاز ای تو جو کچھ غرض ہی یہی فقط
حضرت عشق آپ ہو اور آپ ہی دام الفت ہو

نشۂ چشم سے ہون ساقی توحید کے مست			احتیاج اپنے تئین ظرف می و جام نہین
بوالہوس پانون نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ			کوچۂ عشق ہی یہ رہگذر عام نہین
بے نہایت ہی کہ پایا نہین جسکا پایان			جس جگہ پہونچے آغاز ہی انجام نہین
عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی			سحر و شام وہان یہ سحر و شام نہین
زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیون ہے			مشرب کفر ہی یہ ملت اسلام نہین
ساقی مست کی دیدار کا سرشار ہون مین			اسلیے دل کو تمنای می و جام نہین
عار کیا ہی تجھے لوگونکی ملامت سی نیاز			عاشقو نہین تو اکیلا ہی تو بدنام نہین
نیستی ہستی ہی یار واور ہستی کچھ نہین			بیخودی ہستی ہی یار و اور ہستی کچھ نہین
لامکان کی منزلت پاتا ہی کب کون و مکان			ہو کے ویرانی کو آگر بسیگی بستی کچھ نہین
کچھ نہین سب کچھ ہی یار و اور سب کچھ کچھ نہین			تف ہی اس ہستی پہ ای ہمدم یہ ہستی کچھ نہین
کچھ نہین ہی وہ جسے کہتی ہین بستی ای میان			فقر مین بستی یہی ہی اور بستی کچھ نہین
ردیف	بندگی اور حق پرستی سے نہو نا ہے نیاز کچھ نہو نیکے سوا اور حق پرستی کچھ نہین		واو
مدرسی مین عاشقونکی جسکی بسم اللہ ہو			اوسکا پہلا ہی سبق یار و فنا فی اللہ ہو
یہ سبق طولانی ایسا ہی کہ آخر ہو نہو			بے نہایت کو نہایت کیسی یہ وتھاہ ہو

دیوان اردو نیاز

[illegible]

ہم جرم محبت کے گنہگار ہین یارو
پکڑے ہین کیے اپنے کو لو گردنی مارو

مشکل ہی جو چپ بیٹھی ہین جی ہوی ہے نکل
وہ یار برا مانے ہے گر رو رو پکارو

گر راحت و آرام کیا جانے دوا ہے
ثابت رہو تک عشق مین ہمت کو نہ ہارو

جز زحمت بھلائی کی فلک سی نہین بہتر
دو دن ہی تو آگے نہ میان ہاتھ پسارو

نظر و نہین تو ہی ساقی سرمست قدح نوش
کیون آتی ہو جھک جھک مری آنکھون مین خمارو

سیر چمن حسن مین کیا حسن و مزا تھا
کیدھر سی نکل آئے تم اے ہجر کے خارو

جبتک نہین وہ شوخ تمھین دیکھی ہے تبتک
خورشید کے نکلے پہ کہان ہوگے ستارو

پھولے نہ سماتے تھے کہین انگ مین اپنے
آتی ہی خزان رہیو خبردار بہارو

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی سنو ایک
کانونکو ادھر رکھ کے ذرا حسن شعارو

اے شاہ نجف ہون مین نیاز آپ کے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمھین آن سنوارو

عشق مین تیری کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سی یار و صلاح کار تم
اپنے تو اب ہے نہین ہوش بجا جو ہو سو ہو

مجھسے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا
اسکو خدا پہ چھوڑ دو بہر خدا جو ہو سو ہو

[illegible]

صبر نے توڑی ای راہ رکھی ایک جان تو
دیکھا نہین ہے ہنوز چہرہ و رخسار کو
کسکو سمجھے ہو بھلا دیکھا حیران تو
جلوہ فروشی نہ کر گل ہی کہو چھا ای نسیم
درد مین کسکی ہوئی چاک گریبان تو
غم نہ تو ہمدم بگاڑ دی مری سرنوشت
ہاتون سے جھے مین لگے مجھے پہچان تو

تو تو کہین سینہ صاف اور مین روزن ہوگی
تم ہی کیون غرق ہوا ایسے ورغلطان تو
پھر وہ چھیڑ ہر ایک سے کہا ہے عاشق نیاز
جی ہی نہین کچھ خبر ایسا ہی انجان تو
افسانہ وہ مست دردکا وس یار سی کہدو
وہ قدر کی بیعت کو دل آزار سی کہدو
جھلکتا نہین یہ دل طرف قیل و عم
خوابیدہ چشم ایدی دلدار سی کہدو
ایک

نیاز منزل مقصود کو وہی پہونچے
جو کوئی شاہ نجف اپنا رہنما جانے
کر آپ آپ پلک مارتے تلک جانے
گلی میں آنکھوں سے دیکھا ہے جب کہ کوئی
وہ پہنچتی یہاں پہ اپنے تئیں ہوا جانے
پڑا ہوں جیسے ہم و کار عشق سے آگے
میں اٹھ کر تو جاؤں اگر وہ مری وفا جانے
او ٹھا ہے یہ جفا تری پہ نہ در سے
اس ایک غنچۂ دل کو وہ کب کھلا جانے
صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزاروں گل

جب پر دور دل حضرت عشق آن پکارے
گو شہر ہوئی عقل اور ہوش کے اوسان گئے
بازی وہی جیتا اس کھیل میں اے دل
جو پہلے کٹا مہرۂ سر جان کو ہارے
گر حسن میں ہمسر ہیں تمہارے مہ و خورشید

اک تو ہی نہیں میں بھی ہوں آنکھوں کا مارا
سسکے ہی پڑا خنجر مژگان کا گھائل
میں عشق کی ملت میں ہوں اے شیخ ہمیں
کیا جوش میں ہے اب یہ وحدت خم دین
جیون منصور کے سنگھ کہو آئینہ انا الشمس

اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو
تیر نگہہ دیدۂ خونخوار سے کہدو
جا عشق مرا سبحۂ و زنار سے کہدو
اوبلی ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو
بولوں ہوں انا اللہ سر دار سے کہدو

مشکل جو نیاز آئے تمہیں فقر میں درپیش
جا شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو

چھوڑ دے مجھے بیخود مرا آرام یہی ہے
بیکار و معطل ہی رہوں کار جہاں سے
از سر بقدم تک ہوں جلا شمع کی مانند
کافر ہوں جو میں اپنے تئیں جانوں کہ میں ہوں
سوجھے نہیں دن رات تری دھیان میں پیارے
کہتی ہیں نیاز آپکو اس شکل مرے میں

بے نام و نشان رہنے دو بس نام یہی ہے
فہمید میں اپنی تو بڑا کام یہی ہے
شاید کہ یہاں عشق کا انجام یہی ہے
جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے
یہ سچ ہے کہ تو پاک ہے یاں نام یہی ہے

غم جدائی کو ہم جانیں یا خدا جانے
بلا کشوں پہ جو گذرے تری بلا جانے
مریض عشق کا درمان عبث کرے ہے تو
دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے

دیوان اردوی نیاز

تسے ہیں جو ابرو سے حیرت
دن رات کیوں نہ بہیں دست
یہ سلسلۂ زلف سے ہیں پریشان بچارے
جو اس سے ہیں اسیر ہی زور کی روان
پھرتے ہیں آئینے کے کریاں بھار
کہ ہاں اپنی دیدۂ حیراں اکلا
لو فان ہے یہاں ایسے ہی پیارے

[illegible]

ابھی ڈسگئی ناگنی زلف کی مجھی سنتی ہای مگر گئی
مری مرگ آنکھوںمین سر لگا دیکھو آپ کیسی بنی ہی

چلی باد گرم فراق کی جلا سب وجود نیاز کا
مگر ایک عشق کی کشتِ غم مسوکہتی ہین ہری ہی

آتی ہی اوسکی سامنے یون آپسے ہم چل بسے
سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے

عہد رفاقت بندھگیا تھا ایک انھے تاہین
پیچھے رہا جاتا ہی غم اور ہمتو اس دم چل بسے

عقل و خرد و ایمان و دین صبر و شکیب آرام دل
جو کچھ کہ تھی وہ زندگی کی رکن اعظم چل بسے

اے ہمنشینون تم کہو کیا لطف ہی اس بست کا
جب ہم اکیلے رہگئے اور اپنے محرم چل بسے

چلیے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تماشا کیجیے
اپنے ہزارون ہین جہان پر یار و ہمدم چل بسے

جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمدم چل بسے
عقل و قرار و ہوش دل سب ملکی باہم چل بسے

اپنا مدار زندگی اب رہگیا ہے غم ترا
پھر تو وہ پوری موت ہی یارب اگر غم چل بسے

تک مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہی بہار
پھر چھوڑنا کیا لطف ہی جب گل کا موسم چل بسے

دنیا سرا ایسی نہین اگر جہان رہجائیے
بس شب کی شب آئے رہے اور پھر گجر دم چل بسے

اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اے نیاز
دیکھو تو کیا کیا ہی وہان عالم کی عالم چل بسے

دھیان اپنے کو نہ خاک سے افلاک سے باندھے
عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

جو ہین آشنا ہم اسرار سے
بہار مت لے کے بین خنجر یار سے
یہ دل سمجھے بہا جنس ہی کہ نیاز
نہ قیدی ہین سبحہ و زنار سے
جو آزاد ہین کفر و اسلام سے
نہین آشنا کچھ وہ تکرار سے
جو ہو فتنی کا عالم ہے ایت مقام
ہو سرمست دم شمار دیدار سے
کھلی آنکھ پیری وحدت کا جام

وہ ہین یار رہبر یار و غمخوار سے
انہو ہمیرا او جال نہان اور عیان
یہ جلوہ سے ہین سب جلوہ یار سے
بہار و خزان ہم سے ایک سان
کبھی یار کھل ہین کبھی خار سے
ادھر ہی نہین جا سے زم ورا
یہان ہم تو بار ... سے

نہ وصال ہی نہ ہجران نہ سرور ہی نہ غم ہی من و تو اٹھے جہان سے ہین وہان کہان ہین			جبے کبھی خواب غفلت سو وہ نیند مجکو آئی جو دوئی کی تھی لوازم سو رہائی و سے پائی

یہان مین رہا ہون جب تو سخن نیاز بو ہون
سوز کی زبان سی وہی جو کو کہیکا ماہی

ستارے نہین یہ شب تار کے		شرارے ہین آہ شرربار کے
مبارک ہے تجکو واعظ بہشت		میان ہم تو طالب ہین دیدار کے
جو دیکھے تجھے بلبل ای رشک گل		نہ چھٹکے کبھی گرد گلزار کے
صفائی تری سلک دندان کی دیکھ		ہوئے غرق دریا گہربار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر		عیادت کو آتے ہین بیمار کے
کہان فصل گل ہے کہان وہ بہار		چلو ملکے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہیو نیاز
کہ مشتاق ہین تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے		لیا زلف نے دام مین مار کے
یہ جنبش جو ابرو مین ہے یار کے		سو جڑتے ہین وہ ہاتھ تلوار کے
یہ دن رات ہین یا کہ ہندو و ترک		کہ ہم دوش ہین زلف و رخسار کے

[illegible]

کہاں میں کدھر بیخودی کا مقام	وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعائے طلب
رکھو اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یار وہی ہے سب لاشے	جسکو کہتے ہو جہان یار وہی ہے سب لاشے
گرچہ ہے نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان	پر یہ نام اور نشان یار وہی ہے سب لاشے
نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے عقل	کیا تصور کیا بیان یار وہی ہے سب لاشے
سوجھتا ہے وہی جو کچھ کہ تصور میں نہ آئے	حق جسے کہتے ہو وہاں یار وہی ہے سب لاشے
ما عرفناک کہیں صاحب لولاک جہاں	بس وہاں وہم و گمان یار وہی ہے سب لاشے

نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار وہی ہے سب لاشے

روٹھا ہوا پیار اگر اپنا ہی سے من جاوے	بگڑا ہوا کھیل اپنا اک آن میں بن جاوے
یہ سوز دروں مجکو کچھ پھونکی ہی ڈالے ہے	آجائے گلی لگ جا تو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر	یوں آنکھوں میں پل پل کی جا جا کہیں من جاوے
ہیں جان بلب آیا ہوں اس ہجر کی ہاتھوں سے	یا آملے وہ دلبر یا جی کی جلن جاوے
عاشق ہو نیاز اوس پر گل پھاڑ گریبانکو	گر سیر گلشن کو وہ غنچہ دہن جاوے

خلقت سے کام نہیں ہمیں اپنی ذکر سے کام ہے
ہر دم زبان پر یہی بات اور کلام ہے
جس دل میں دیکھیے تو تمہاری ہی چاہ ہے
ہم سب کے اپنا ہی سودا ہی پھرتا ہے

دین و دنیا سے نرالا اور ہی پھرتا ہے

[illegible]

تمام شد غزلیات

آغاز ہولی وغیرہ

پھرتے ہین ہر گلی کوچے مین از خود رفتگان
کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلائے
کوئی شغل ہستی مین نیست و نابود ہے
ہی حضور حق تعالی اونکی گاہ بود و باش
خندہ و گریہ بہم ہمدم ہین اون یارونکی بیچ
جبکہ دکھ سکھ ہوا اونھین اور بیقراری ہو قرار
کیا ہی تیزی اور تندی رکھتی ہی اونکی نگاہ
وہ جہاں اک عرصے مین ہوتا ہی میسر اور جا
وہ تو الماس نگین ہین یا کہ ہین شمشیر ہین

عشق کی وان سلطنت ہی بیخودی کا دور ہے
بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے
کوئی نظارہ مین حق کے اک تماشا طور ہے
دیکھنے مین خلق کے گو دہلی و لاہور ہے
جو کوئی روتا ہی پھر ہنستا وہین فی الفور ہے
پھر تو مہر و لطف ہے خوشتر جفا و جور ہے
جا پڑی جسپر نظر رہتا وہین وہ ٹھور ہے
یاد رہی ہی عشق کی حاصل یہان فی الفور ہے
کانچ کی تو پوت ہی یا ریزۂ بلور ہے

یہ تو سب سچ ہی مگر اونمین سے گنا آپ کو
ہرزہ گوئی ہی **نیاز** اور لاف ناخوش طبع ہے

بہار چند روزہ سی دل اپنا شاد کیون کیجے
لب شیرین کی باتونپر جو کیجے تلخکام اپنا
لگا کر دیدۂ و دانستہ اپنی پاؤن پر تیشہ
نہ دیکھے خال و خط کے دام و دانہ پر میان دلکو

ہوای حسن پہ دلکو عبث برباد کیون کیجے
کٹی اوقات راحت کی تئین پھر یاد کیون کیجے
بکوہ عشق اپنا قتل جیون فرہاد کیون کیجے
اگر دیکھے تو پھر نالہ و فریاد کیون کیجے

من موہن جب چھب دکھلائی تم سون چھوٹی انکھوین
پیم کی زردی چھایہ چھائی تم سون چھوٹی انکھوین
نیاز کہانی سنو ری بھائی [illegible]
[illegible] جب [illegible] تم سون چھوٹی انکھوین

[illegible]

شیام سندر کی جب سدھ آئی تم سون چھوٹی انکھوین

دیوان اردوی نیاز

[illegible]

[illegible] ہن ہولی [illegible] پہیلی [illegible] سنگ [illegible]

سکھی جبارادری کی [illegible] بہار [illegible]

ایضاً

پھاگ

منہ

ضم بکم عمی ہوکی حق ہی دھیان لگاؤ جی	بیرنگی لی سرت جماکی اپنی آپ گماؤ جی
پاک منزہ پوری ہو سجائی گن گاؤ جی	نیاز گیا جب اللہ کو کون رہا فرماؤ جی

منہ

من دھن مرلی موہن کی سُدھ بُدھ بسرانی	سکھی سہیلی سنگ کی کھیلی تمہین بہت پہچانی
ہر ہو رنت مین نیاز کو جانو ایسی بورانی	پیت کی ریت کیا یہی ہوت ہی سانچ کہو گریانی

منہ

جوگنیا کا بھیس بنا کی پی کو ڈھونڈھن جاؤن	نگری نگری دواری دواری پی پی شبد سناؤن
درس بھکاری جگمین ہو کی درشن بھچا پاؤن	تن من جبن او نیر واروں تب مین نیاز کہاؤن

منہ

ہوری ہولی رہی احمد جو کے دوار	نبی علی کو رنگ بنو ہی حسن حسین کھلار
ایسو انوکھو جتر کھلاری رنگ نو بسنسار	نیاز پیارا بھر بھر چھڑکی ایک ہی رنگ پکار

منہ

سن مورے سجنی رت پھاگن کی ہی بہار	ہوری کھیلی دھوم مچاؤ ناچو ذیدی تار
نیاز پیارا جتر کھلاری اچل کھیل کھلار	مکھ موندین اور بھگوا انگین تب جتر انار

آیا پھاگن ہوری کھیلن [illegible]

من لاگو رات [illegible]

تمام شد مردو دیوان

فارسی [illegible] ۵ [illegible] نیاز

یا اللہ

تمت

ہزاران ہزار نیاز بحضرت خداوند بی نیاز کہ کلام عرفان طراز یعنی ہر دو دیوان فارسی و اردوی جناب شاہ نیاز احمد صاحب نیاز بتصحیح [illegible] صاحب [illegible] در مطبع منشی نول کشور واقع معمورۂ کانپور بماہ نومبر [illegible] ع بار پنجم طبع گردیدہ حقیقت پیرایۂ مجاز پوشیدہ

باہتمام [illegible] سابق [illegible] طبع [illegible] مورخ الکمال و وقار اللہ [illegible] لال سرشار خیرآباد وطن یکتای فن



دیوان دو عارفانہ کلام
چھپے ہیں عجب اسلوب سے ہائے [illegible]
ہے طبع سرشار [illegible] قلم

زبان فارسی اور اردو تمام
[illegible]
[illegible] انکی تاریخ [illegible] کی رقم

چھپے لطف سے آج اے بے نیاز
دیے خدا نے [illegible] نیاز
۱۲۹۲